

شکنجه روانی زندانی و دیگری نوحه السعاع فرار دادن صدای کابل و فریاد شکنجه شوندگان، از سبوه‌های رایج بود. نازنین دختری که اشتباهی به جای فرد دیگری دستگیر شده بود، در زیر شکنجه دچار خونریزی کلیه شد و کارش به دبالیز کشید، فک و کتف وی به شدت آسیب دید به نحوی که نتوانست سلامتش را بازیابد. وی قادر نبود حتی بسته کوچکی را حمل کند. اگر می‌خندید فکش در می‌رفت و همواره به دلیل عفونت کلیه دچار تب بود. وی را که اشتباهی دستگیر کرده بودند، حاضر نبودند بدون مصاحبه آزاد کنند. چند مورد تجاوز به زنان و دختران در زمان بازجویی نیز گزارش شده است.

### وضعیت دادگاه‌ها در زندان

در سال ۱۳۶۰ زندانیان پسر و دختر دسته جمعی به دادگاه برده می‌شدند و گیلانی بدون دیدن آنها و خواندن متن کیفر خواست، تنها زیر لیست حکم اعدام را امضاء می‌کرد. یکی از این موارد حکم اعدام ۹۶ زندانی بود که با امضای گیلانی به اجرا درآمد. گیلانی عامل اعدام هزاران زندانی، حتی حکم اعدام پسران خود را نیز امضاء کرده بود. اعدام‌ها معمولاً به هنگام شب در تپه‌های اوین، پشت بندها به اجرا درمی‌آمد و زندانیان از شمارش تیرهای خلاص به تعداد اعدامی‌های هر روز بی‌می‌بردند. در بسیاری از شب‌های شهر یور و مهر ۱۳۶۰ زندانیان بند ۲۴۶ زنان، ۱۲۰ تیر خلاص را شمارش کرده‌اند. گاه بدون ذکر نام، تعداد معینی از زندانیان، از میان جمع زندانیان برای اعدام انتخاب می‌شدند. هرگاه لیست مشخصی همراه پاسدار مربوطه بود، اگر فردی به دلیلی در بند حضور نداشت، فرد دیگری را به جایش برای اعدام انتخاب می‌کرد.

اعدام‌های دسته‌جمعی در سال ۱۳۶۷ نیز، در تمام زندان‌های ایران به‌خصوص اوین و گوهردشت در مورد زندانیان سیاسی زن و مرد به اجرا درآمد و طی آن هزاران زندانی به‌دار آویخته شدند. اجساد اعدام‌شدگان توسط کانتینر به گورستان‌ها منتقل گردید. بعد از سال ۱۳۶۰ دادگاه‌ها برای افراد به‌طور جداگانه تشکیل می‌شد. اما بدون وکیل و با چشم‌بند انجام می‌گرفت و حدود ۵ دقیقه طول می‌کشید.

## کودکان در زندان

قابل ذکر است که تا سال‌ها، کودکان بسیاری به همراه مادرانشان در زندان به سر می‌بردند. این کودکان برخی به هنگام دستگیری پدر و مادرشان به زندان آورده شدند. تعدادی نیز که مادرانشان به هنگام دستگیری حامله بودند، در زندان به دنیا آمدند. البته بعضی از زنان حامله امکان به دنیا آوردن فرزندانشان را نیافتند و با وجود حامله بودن اعدام شدند. به عنوان نمونه زری نوذری، کودکان زندانی در شرایطی غیرانسانی به سر می‌بردند. آنها از لحظه دستگیری مادر در معرض شکنجه‌های روانی قرار داشتند. آنها شاهد شکنجه‌های مادرانشان بودند و زمانی که با مادر در سلول انفرادی به سر می‌بردند، وقتی پاسدار در سلول را باز می‌کرد تا مادر را برای بازجویی ببرد، کودک خردسال که می‌دانست چه چیزی در انتظار مادر است، از ترس شکنجه مادر، با گریه و التماس از او می‌خواست به بازجویی نرود و نزدش بماند. یکی از زندانیان زن می‌گوید: پسر چهار ساله‌ای را به درون سلولم هل دادند. وقتی به طرفش دویدم تا در آغوش بگیرم، مرا پس زد و با گریه گفت: نه! نه! اگر مرا بغل کنی، مامان رو می‌برند و به پاهاش می‌زنند. پاهاش خونی است. حالت کودک غیرقابل وصف بود و هر دو می‌گریستیم.

نادر پسر کوچکی که در بند زنان زندگانی می‌کرد، به علت این که مادرش ملاقات نداشت مدت‌ها مردی را ندیده بود. وقتی پاسداری برای تعمیر لوله‌های ترکیده به بند آمد، به محض مشاهده او، فریاد کشان به انتهای بند گریخت. او با گریه می‌گفت: خاله صورتش مو داره. لولوا لولوا! به همین دلیل این کودک را ابتدا به دفتر بند و سپس به شعبه بازجویی برای ارشاد بردند.

- کودکان برای شناسایی مادران و پدرانشان و حتی افرادی که به خانه آنها رفت و آمد می‌کردند، مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفتند. به طور مثال الیوم عکس خانوادگی را به پسر ۵ ساله‌ای نشان می‌دادند و از او می‌پرسیدند اسم عمو یا خاله چیست؟ پسر برای مقاومت در مقابل این فشار روحی فریاد می‌کشید و پاسخ نمی‌داد.

در مواردی کودکان شیرخوار را از مادرانشان جدا می‌کردند و به مادر می‌گفتند: بچه‌ات را به یک خانواده حزب‌اللهی داده‌ایم. یا به پرورشیگاه

سپرده‌ایم تا این ترفند و ایجاد فشار روحی می‌خواستند مقاومت مادر را درهم بشکنند.

### وضع بهداشتی کودکان در زندان

وضع بهداشت کودکان با توجه به آسیب‌پذیری آنها در برابر میکروب‌ها و شرایط غیربهداشتی بندها بسیار اسفبار بود. علی‌رغم تمام تلاش‌هایی که مادران و سایر زندانیان برای مراقبت از کودکان به عمل می‌آوردند، آنها به انواع بیماری‌ها، از جمله بیماری‌های خاص بزرگسالان دچار می‌شدند. برای مثال مریم دختر یک ساله‌ای که ۶ ماه را در سلول انفرادی با مادرش سرکرده و اغلب در سلول تنها می‌ماند، علاوه بر این که برای شنیدن کلمات تنها از لب خوانی استفاده می‌کرد در بند زنان به قارچ رحم و عفونت مثانه دچار شد و تا مدت‌ها بعد از خروج از زندان و مداوای مداوم کاملاً بهبود نیافته بود.

به هنگام بیمار شدن کودکان از بردن به موقع آنها به بهداری طفره می‌رفتند. به نحوی که جان آنها به خطر می‌افتاد. در یک مورد دختر خردسالی را که دچار آنژین شده بود آنقدر دیر به بهداری بردند که مجبور شدند او را زیر چادر اکسیژن نگه دارند.

### وضع بهداشت روانی کودکان

از این نظر آنها در شرایط نامساعدی به سر می‌بردند و مجبور به تحمل آن بودند. دیدن شکنجه پدر و مادر، شنیدن فریادهای شکنجه‌شوندگان، هراس از دست‌دادن والدین، زندگی در بندهای پرجمعیت که دائماً از بلندگوهای آن عزاداری و قرآن پخش می‌شد. استفاده از شیر مادرانی که در شرایط شکنجه و استرس‌های دوران بازجوئی قرار داشتند (البته اگر شیری در پستان‌هایشان باقی مانده بود)، چنان تأثیر ناگواری بر آنها گذاشته بود که اکنون بسیاری از آنها، سال‌ها بعد از رهایی از زندان دچار مشکلات روانی هستند و تحت نظر روان‌پزشکان قرار دارند. محمود پسر چهار ساله‌ای که دچار تشنج عصبی می‌شد و به همراه مادر بی‌سواد و روستائیش که به دلیل فرار برادرش به عنوان

گروگان سال‌ها در زندان بگه داشته بودند. دست‌هایش را مشت می‌کرد، در حالی که به شدت می‌لرزید با گریه می‌گفت: «اعصابم خط‌خطی شده».

### کودکان و سرگرمی‌هایشان در زندان

آن‌ها از داشتن اسباب بازی محروم بودند. معمولاً از سطل آشغال و تشت رخت‌شویی به عنوان ماشین استفاده می‌کردند. از داشتن مداد و کاغذ برای نقاشی محروم بودند. چرا که وجود کاغذ و مداد در بند ممنوع بود و تنها ماهی یک‌بار به بند داده می‌شد.

آنها به دلیل نداشتن اسباب‌بازی و زندگی با بزرگ‌ترها، بازی‌های کودکانه‌شان هم رنگ زندان داشت. سهند با دو قوطی شیر و یک تیله بازی می‌کرد. اگر تیله به قوطی نمی‌خورد می‌گفت: «برای تنبیه به سلول انفرادی فرستاده می‌شوی» و تیله را به داخل قوطی شیر می‌انداخت. ناصر خود را در نقش پاسدار تعمیرکار قرار می‌داد. به سر بند می‌رفت و فریاد می‌کشید خواهرها حجابتان را حفظ کنید. برادر فنی وارد می‌شود. گناه حق‌هاش می‌گرفت و زندانیان به طرف چادرهایشان می‌دویدند و او شادی می‌کرد.

گلی دخترکی که جز پاسداران تعمیرکار، مردی را ندیده بود وقتی برای اولین بار به حسینیه اوین برده شد، با مشاهده زندانیان مرد با تعجب و با صدای بلند گفت: «آه چقدر برادر فنی!» و همه خندیدند. روشنگر در اولین ملاقات با پدرش مدت‌ها بعد از دستگیری، در ضمنی که از او می‌ترسید او را خاله صدا می‌زد. عمدتاً کودکان زندانی از مردان هراس داشتند. چون بازجوهای زندان همگی مرد بودند و آنها هم شاهد بازجوئی‌ها. در سال ۶۳ بعد از آمدن خبرنگاران خارجی به حسینیه اوین و اطلاع آنها از تعداد زیاد کودکان در زندان و افشای مساله، رژیم بچه‌ها را به خانواده‌های زندانیان سپرد. اما در سال‌های بعد نیز کودکانی در زندان به سر می‌بردند. این بچه‌ها بعد از رهائی از زندان با وجود علاقه و وابستگی شدیدشان به مادر، حتی از آمدن به ملاقات از ترس دستگیری دوباره خودداری می‌کردند.

## رزدان و خانواده‌های زندانیان سیاسی

خانواده‌ها یا به پای زندانیان و شاید از چھنی سش از آنها مورد آزار و سکشه روانی قرار داشتند. در روزهای ملاقات معمولاً از ساعت چهار صبح از منزل‌ها و مسافرخانه‌ها به سمت زردان حرکت می‌کردند. شهرستانی‌ها نیمه شب و یا روز قبل از شهرسمان‌ها به‌راه می‌افتادند و هزینه زیادی را متقبل شدند. پدرها و مادرها که عمدتاً پیر و بیمار بودند، در این سفرها خطرات جانی، آنها را تهدید می‌کرد. اما همه این مشکلات را تنها به‌خاطر ۱۰ دقیقه ملاقات با فرزندانشان، آن هم از پشت شیشه و از طریق تلفن‌های تحت کنترل تحمل می‌کردند. آنها همواره در هراس این بودند که آیا این بار فرزندان خود را خواهند دید و یا با بسته کوچکی از وسایل و خبر اعدام آنها مواجه خواهند شد؟ به‌همین دلیل وقتی درهای سالن ملاقات باز می‌شد، خانواده‌ها هراسان به داخل می‌دویدند. آنها توهمی نسبت به رژیم نداشتند و هر بار با ایما و اشاره می‌گفتند در زردان نمانید اینها شما را هم می‌کشند.

ملاقات‌ها به ترتیب حرف اول نام فامیلی بود اما اگر از جانب مسئولان سالن ملاقات احساس می‌شد که مادر یا پدری بیمار است و یا بچه کوچک و شیرخواری همراه ملاقات کننده است و یا بر اساس حساسیتی که مسئولین زردان نسبت به زندانی داشتند، ممکن بود ملاقات را از نوبت‌های اول به سری آخر منتقل کنند. همین امر موجب اضطراب دوگانه‌ای هم برای خانواده و هم برای زندانی می‌شد. موقعی که اعضای جوان خانواده از جمله خواهران و برادران زندانی به ملاقات می‌آمدند، مورد آزار قرار می‌گرفتند. پاسداران با بهانه قراردادن نوع پوشش، عدم رعایت حجاب و نوع آرایش موی پسران در ملاقات اختلال ایجاد می‌کردند. مادری را که در سالن ملاقات از شدت تأثر با صدای بلند گریسته بود، به بازجویی بردند و ساعت‌ها با چشم‌پند نگه داشتند. مادران زیادی دستگیر شدند و حتی چند روز آنها را در زردان نگه داشتند تا موجب ترس سایرین شود. آن‌گاه با گرفتن تعهد آنها را آزاد می‌کردند. زندانیان به دلایل مختلف و واهی ممنوع‌الملاقات می‌شدند. اما این مساله به اطلاع خانواده‌ها نمی‌رسید. آنها که با دنیائی از امید به دیدار فرزندانشان آمده بودند، از صبح زود تا عصر، در انتظار می‌ماندند و دست آخر بدون ملاقات به

خانه‌هایشان برمی‌گسسد و تا ملاقات بعدی، نگران و مضطرب در انتظار می‌مانند. خانواده‌ها برای نجات فرزندان خود، از ناچاری به هر روزنه‌ای که فکر می‌کردند، ممکن است تاثیر مثبتی داشته باشد، چشم داشتند. برای مثال اقدام دسته‌جمعی برای دیدار با گالیندوپل نماینده حقوق بشر سازمان ملل، که دو بار برای بازدید از زندان‌ها و بررسی وضعیت حقوق بشر به ایران آمد و یا رفتن نزد منتظری. اما در همه این موارد قبل از رسیدن به مقصد، مورد دستگیری، بازجویی و تهدید قرار می‌گرفتند و بازگردانده می‌شدند. آن‌گاه که موفق می‌شدند، به بی‌حاصلی عمل و باورش‌شان به این امر پی می‌بردند. بسیاری از خانواده‌ها که زندانی، تنها نان‌آور خانه‌شان بود و از نظر اقتصادی در فشار قرار داشتند، نه تنها تکیه‌گاه خود را از دست می‌دادند، بلکه ناگزیر می‌شدند نوه‌هایشان را نیز نگه‌داری کنند و هر بار نیز برای فرزندان‌شان پول حواله نمایند. مادرانی بودند که مجبور شدند در خانه‌های دیگران به رخت‌شویی بپردازند تا این مشکلات را رفع کنند. فشارها و ناامنی حاکم بر زندان‌ها و هراس از دست دادن عزیزان زندانی، خانواده‌ها را وامی‌داشت تا علی‌رغم میل قلبی خود، فرزندان خود را برای پذیرش شرایط زندان جهت آزادی، تحت فشار بگذارند. مسئولین زندان از این فضا بهره‌برداری می‌کردند و خانواده‌ها و فرزندان را در مقابل هم قرار می‌دادند. برای مثال بعد از کشتار سال ۱۳۶۷ در زندان‌ها، به خانواده‌ها به طور مشروط ملاقات حضوری دادند تا آن‌ها فرزندان خود را به پذیرش شرایط آزادی از زندان وادارند. این مساله به‌خصوص از طرف خانواده‌ها، فشار مضاعفی بر زندانیان بود.

- رنج پدران و مادرانی که در روزهای ملاقات به‌جای دیدن چهره عزیزانشان، وسایل فرزندان اعدامی‌شان را دریافت کرده بودند، قابل شرح نیست. مادران و پدران بودند که از شنیدن خبر اعدام فرزندان‌شان دچار حمله قلبی شدند یا در اثر شوک وارده جان باختند. یا از نظر عصبی و روانی آسیب دیدند. به عنوان نمونه مادری که دختر جوانش در سال ۱۳۶۷ در جریان حد ارتداد اقدام به خودکشی کرد تا مدت‌ها، روزهای ملاقات به در زندان می‌آمد و به مادران دیگر می‌گفت دخترم گم شده. از بچه‌هایتان پرسید آیا خبری از او ندارند؟ او مرگ فرزندش را باور نکرده بود و دچار آسیب روانی شده بود.

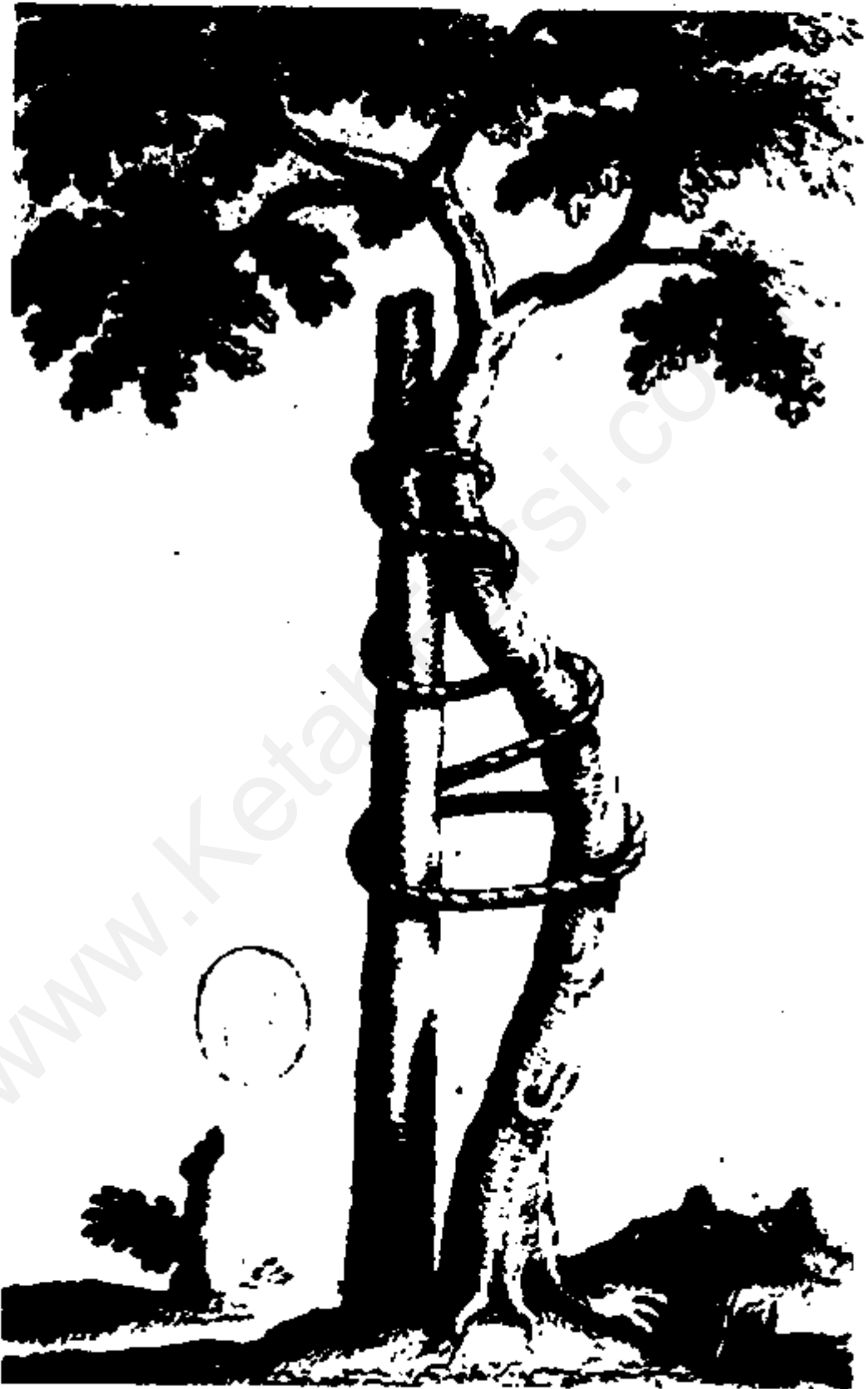
## خاتمه کلام

آنچه در این فرصت کوتاه بیان شد، تنها جزئی ناچیز از جنایات رژیم جمهوری اسلامی نسبت به زندانیان سیاسی و خانواده‌های آنها است. بررسی دقیق مسائل زندان مضمن سال‌ها تحقیق و بررسی و سمینارهای متعدد است. نا ابعاد آن برای جهانیان گشوده شود. باید توجه داشت که زندان تنها بخشی از شکنجه‌گاه بزرگی است که رژیم جمهوری اسلامی در سراسر ایران برای خاموش کردن هرگونه صدای اعتراض و حق طلب و هر اندیشه مخالف با عقاید و ایدئولوژی خود دایر کرده است. اما این را نمی‌دانند که بر سرنیزه می‌شود تکیه کرد اما بر آن نمی‌توان نشست و تاریخ این را ثابت کرده است. از هیتلر تا فرانکو، از سوموزا تا شاه ایران. ●



پانوشمت:

گزارش چند تن از زندانیان سیاسی زن که در سمینار دو روزه هامبورگ، درباره زنان ایرانی، به تاریخ ۱۱ و ۱۲ اکتبر ۱۹۹۷ ارائه شد.





## قرار

از: امیر هوشنگ

○ ساعت هفت صبح بود و دیگر خواب به چشم‌هایم نمی‌رفت. باید خودم را برای قرار ساعت ۱۰ آماده می‌کردم، گرچه کل مسیر نیم‌ساعت بیشتر نمی‌شد. مانند تمام قرارها، برای نداشتن تاخیر، ساعت‌ها قبل در فکر تنظیم برنامه خودم بودم. احساس می‌کردم قراری متفاوت‌تر از قرارهای قبلی است ولی... نه! قبلاً هم بارها چنین احساسی را می‌کردم و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هر بار قرارها را کنترل کرده بودم، حتی پس از قرار، مدتی را برای تعقیب و مراقبت و تور احتمالی پلیس می‌گذاشتم و معلوم می‌شد کسی دنبالم نیست، چرا این بار با دفعات قبل تفاوت داشته باشد؟... نه... اتفاقی نخواهد افتاد...

با این حال، تفاوت می‌کند. مسئول قرار قبلی را برای تحویل نشریات در نارمک اجرا نکرده بود. امروز هم با او قرار دارم. شاید دستگیر شده باشد. شاید به این خاطر نیامده بود، ولی خب قبلاً هم بنابه دلایلی سرقرارها حاضر نمی‌شد. به هر حال مسئول بود و من به خودم اجازه سین جین نمی‌دادم. دلایلی کم و بیش منطقی می‌آورد. بنا به عادت و تربیت خانوادگی و سیاسی که شده بودم، دلایل منطقی‌اش را تایید و بر دلایل غیرمنطقی‌اش سرپوش می‌گذاشتم. تازه تنها او که مسئول من نبود. در این مدت هفت سالی که فعالیت سیاسی می‌کردم شاید بیش از ۱۰ مسئول عوض کردم در تاریخ‌های متفاوت و در شرایط اجتماعی سیاسی متفاوت. هر کدام کمابیش چنین تاخیر و نیامدنی در سر قرارهایشان داشتند و من بارها و بارها غیر قاطعانه برخورد کردم.

هیچ‌گاه در فکر مواجه شدن با چنین ساعات خاصی، که امروز درگیر آن هستیم، نبودم. تازه آن مواقعی که اعتراض نیم‌بندی می‌کردم، بیشتر به‌خاطر نحت مسئول‌هایم بود تا دفاع از حق خودم. دستگیر شدن یا نشدنم، کشته شدن و یانشدنم، برایم هیچ اهمیتی نداشت، اگر به خودم اهمیت می‌دادم، هیچ موقع چنین اتفاقی نمی‌افتاد. اگر درمقابل کژی‌ها می‌ایستادم و تا رسیدن به جواب منطقی پافشاری می‌کردم، چنین وضعی را دچار نمی‌شدم. این‌را بعدها در زندان متوجه شدم. خودم را در مقابل دستگیری خودم مقصر می‌دانستم. اگر نسبت به اعضای رده بالای تشکیلات دید درستی داشتم و آن‌ها را همانند خودم انسان‌های خطاپذیر در نظر می‌گرفتم، احتمال به‌دام افتادنم بسیار کاهش می‌یافت. از نظر من، افراد رده بالای تشکیلات اسطوره مقاومت و صداقت، اسطوره اشتباه‌ناپذیری و عدم تزلزل بودند. به همین دلیل چون و چرا با اسطوره‌ها برایم بی‌معنی بود. زمان لازم بود و زندانی سخت، تا نه تنها بر سر این موضوعات چون و چرا کنم، بلکه تشکیلات و زندگی مبارزاتی را با دیدی بازتر بنگرم...

ساعت رفته رفته به ۱۰ صبح نزدیک‌تر می‌شد و من می‌بایست خودم را راس ساعت به محل قرار می‌رساندم. مانند همیشه خودم را از هر نوشته‌ای پاک کردم، زیرا این قرار، قرار ثابتمان<sup>۱</sup> بود. این قرار را برای این‌که هم‌دیگر گم نکنیم گذاشته بودیم. در چنین قرارهای نوشته یا چیزی رد و بدل نمی‌شد. تازه اگر هم قرار بود چیزی رد و بدل شود، به‌دلیل نیامدن مسئولم در بار قبل (پنج روز پیش) حتماً چیزی با خودم نمی‌بردم.

توجیهی باید آماده می‌کردم تا اگر به‌صورت مشکوک در خیابان دستگیر شدم با آن توجیه بتوانم خودم را خلاص کنم. آن روزها پاسداران در لباس‌های مختلف به گشت‌زنی در خیابان می‌پرداختند. به‌هر جوانی که مشکوک می‌شدند، جلویش را می‌گرفتند و اگر سوال و جواب شک آن‌ها را برطرف نمی‌کرد، بازداشتش می‌کردند. چنین بازجویی‌های خیابانی‌ای به امری عادی تبدیل شده بود.

توجیه همیشگی‌ام را انتخاب می‌کنم: می‌خواهم به منزل عمویم بروم و قرار است تلویزیونشان را تعمیر کنم. این محمل، هنوز لو نرفته است.

خانه عمویم در همان اطراف محل قرار است و مدت‌هاست تلویزیونشان خراب است. چندین بار به من گفتند که بروم و تعمیرش کنم. قبل از رفتن زنگی به آنها می‌زنم. این تماس تلفنی باعث می‌شود، در صورتی که اتفاقی برایم افتاد، عمویم به خانه‌مان زنگ بزند و به این طریق خانواده‌ام متوجه عدم حضورم شوند و خانه را از هر چیزی که بوی روشنفکری می‌دهد، پاک کنند.

تلفن زدم و برای ظهر قرار گذاشتم که به خانه‌شان بروم. دعوت نهارشان را به راحتی پذیرفتم. با خودم فکر کردم، اگر پس از قرار امروز اتفاقی برایم نیفتاد، بعد از ظهر به تحت مسئولم 'علی' سر می‌زنم. با او قرار ندارم ولی به منزلشان می‌روم. دلم برایشان تنگ شده، کارگر کارخانه نیرو است. از صداقت پاک و صمیمی خانوادگی‌شان لذت می‌برم و آموزش می‌گیرم.

کم‌کم ساعت ۱۰ نزدیک می‌شود و باز دل‌شوره‌ام به سراغم می‌آید. چرا این بار بیشتر نگرانم؟! ... شاید به خاطر دیدن چهره‌های مشکوک در قرار قبلی باشد؟ این بار گذشته از این که باید در مورد قرار قبلی صحبت کنم، باید در مورد چهره‌های مشکوک نیز با او گپی بزنم.

بار قبل در قرار نارمک، چهره فردی لاغراندام با تهریش و لباس سبز تیره که به لباس پاسداران شبیه بود، جلب توجهم را کرد. نحوه اجرای قرار به این صورت بود که اگر در ساعت ۱۰ قرار اجرا نشد، نیم ساعت بعد، قرار یک‌بار را اجرا می‌کردیم. در فاصله این نیم ساعت که خودم را در خیابان‌های اطراف سرگرم کرده بودم، سه بار چهره شکارچی گرسنه را دیدم. یکی از این دفعات، زمانی بود که در قهوه‌خانه نشسته بودم و ۱۰ دقیقه‌ای از وقتم را آنجا کشته بودم. او از بیرون قهوه‌خانه رد می‌شد، از پشت پنجره یک لحظه دقیقاً چشم در چشم من دوخته بود. پنداری که مرا گم کرده باشد و پس از پیدا کردن می‌خواهد مطمئن باشد که همان فرد مورد نظرش هستم یا نه؟

شاید او مامور رژیم بود و از محل قرار خبر داشت؟! ولی اگر مامور بود و به من مشکوک شد، چرا مرا دستگیر نکرد؟ دستگیری‌ام، حتی به‌عنوان مشکوک برایش کاری نداشت... اما در محل قرار، هیچ حرکت مشکوکی که نشان بدهد با بقیه مردم در آن منطقه متفاوتم نکردم. چرا باید به من مشکوک شود و به دیگران شک نکند؟ گویی مشخصات و قد و قیافه‌ام را می‌دانند... اما این دیگر

امکان ندارد!!! چطور ممکن است مسئول این مشخصات را داده باشد؟!... محال است... فرد بارز سازمان که سالها در بخش کارگری کار کرده است. قبل از قیام سالها در مبارزه حضور داشت و دوره‌ای نیز از طرف سازمان نماینده کارگران بود. در خانه کارگر تمامی سازمان‌های سیاسی، حتی اعضای رده بالا به او احترام خاصی می‌گذاشتند. بارها از طرف سازمان‌های دیگر درخواست همکاری با او را داده بودند. سخنران بخش کارگری سازمان بود. یاد می‌آید سال‌های ۵۸ و ۵۹ زمانی که برای سخنرانی به دانشگاه پلی تکنیک و یا تهران می‌آمد، همه شیفته سخنان او بودند و آن جمعیت ده‌ها هزار نفری با تمام عظمت شعار کارگر قهرمان، درود خلق ایران، بر تو باد! را سر می‌دادند. بارها و بارها در سخنرانی‌اش شرکت کرده بودم. همیشه دلم می‌خواست او را ببینم و حالا، پس از شش ماه که مسئول من شده، درست است که به‌خاطر حاضر نشدن بر سرقرار، چنین حدسیات وحشتناکی به خودم خطور دهم؟! نکنند بیش از حد ترسیده‌ام؟ نکنند به‌خاطر از دست دادن رفقای که توسط رژیم دستگیر شده‌اند، خودم را تنها احساس می‌کنم و ترس به وجودم سراپت کرده است؟ ... ولی نه! از مرگ وحشتی ندارم. درست است که مسئول را با تمام دانایی و توانایی‌هایش می‌شناسم ولی خودم را بیشتر می‌شناسم. نبود آن رفقا است که مرا در مسیر مصمم‌تر کرده است. از دست دادن رفقایم به دلیل اعدام یا دستگیری، برخوردهای احساسی مرا بیشتر کرده، ولی یقیناً موجب ترس از دستگیری و اعدام نشده است. هیچ مانعی جز دستگیری و اعدام نمی‌تواند مانع ادامه فعالیت‌هایم شود.

شعری که درشت در اتاقم نصب کرده بودم و همیشه باعث سرزنش پدرم می‌شد را به‌خاطر دارم. ما زنده به آنیم که آرام نگیریم، موجدیم که آرامش ما در عدم ماست و یا شعر زیبای گل‌سرخ بر سینه‌ات نشست زخم عمیق و کاری دشمن. اما ای سرو ایستاده نیفتادی، این رسم تو بود که ایستاده بمیری.

واقعیت احساس کنونی‌ام چیز دیگریست. لحظه به لحظه ساعت ۱۰ نزدیک می‌شود و چهره آن شبه پاسدار همین‌طور جلوی چشمم است. اگر واقعیت پاسدار را بپذیرم، یعنی تمام ساخته‌های ذهنی‌ام را نسبت به مسئولم، زیر سوال برده‌ام و اگر نپذیرم، چشمم را در مقابل سوالی بزرگ بسته‌ام. فقط قرار امروز

جواب مرا خواهد داد. امروز همه چیز مشخص می‌شود. اگر سرفرار ندیدمش دیگر قرار تابنمان باطل خواهد شد. او را از دست رفته خواهیم دانست. اگر او را ببینم درباره تمامی موارد مشکوک قرار قبلی صحبت می‌کنم. برای گرفتن جواب، راهی جز رفتن به محل قرار ندارم.

اما تنها پاسخ گرفتن درباره سوالاتم مرا به محل قرار نمی‌کشاند، آیا به‌راستی آن آدم ریشو و لاغر پاسدار بود؟ پس چرا مرا دستگیر نکرد؟ چرا مرا یکشنبه دستگیر نکرد و حالا پنجشنبه به سراغم بیاید؟ هیچ پاسخی برای این سوال نداشتم و همین امر دلیلی برای اجرای قرار روز پنجشنبه شد. تازه اگر مسئولم را امروز ببینم به معنی قطع ارتباطم با سازمان است. مدت‌هاست که ارتباطات فرعی خودم را قطع کرده بودم. احتمال پیدا کردن رفقای که در قسمت‌های دیگر سازمان کار می‌کنند، بسیار ضعیف بود. تازه در چنین شرایطی تلاشی نادرست است. اگر امروز او سرفرار نیاید و من هم دستگیر نشوم، فردا بدون این ارتباط زندگی برایم مشکل خواهد شد. چگونه می‌توانم به افراد تحت مسئولم خبرهای سازمانی، کارگری و مبارزاتی و... را بدهم؟ چگونه می‌توانم نشریه به دستشان برسانم؟ زندگی من به تشکیلات گره خورده است. در صورت قطع ارتباط یقیناً به زندگی‌ام ضربه خواهد خورد. چهره‌های جواد، علی، اوستا اکبر، اوستا حسین، محمد، محمود و... جلوی چشمم می‌آید. من که نمی‌توانم آن‌ها را ول کنم. آن‌ها هر دفعه از من خبر و نشریه می‌خواهند. هر کدام در قسمت‌های مهم کارگری کار می‌کنند، من بدون چنین ابزارهای خبری توان تغذیه تحت مسئولانم را ندارم. سال‌ها ارتباط، سال‌ها دوستی و سال‌ها زندگی پشتوانه رابطه ما بود. نه تنها باخودشان و خانواده‌هایشان، بلکه با دوستان و همسایگان و فامیل‌هایشان آشنا بودم.

تابستان گذشته با جواد، همسر و دو فرزندش به دهاتشان در خلخال رفتیم. زندگی هر کدامشان را از بدو تولد می‌دانستم. هنگام زایمان همسر اوستا حسین و محمد، در کنارشان بودم، دوا و درمان و هزینه بیمارستان را خودم با کمک اطرافیان تهیه کردم. وصله تنم شده بودند، عزیزترین عزیزانم بودند، مگر می‌شد ارتباط با آن‌ها را قطع کرد؟

یکبار به خاطر قطع نکردن ارتباطشان، از طرف سازمان تهدید به اخراج شدم. مسئول قبلی‌ام در اواسط سال ۱۳۶۱ از من خواسته بود؛ به‌علت شرایط نیمه‌علنی-مخفی و نیز زیاد بودن تحت‌مسئولینم، باید ارتباطاتم را حتی‌المقدور قطع کنم؛ زیرا امکان ضربه خوردن به سازمان از این طریق وجود دارد. من حاضر به چنین کاری نشدم. این بچه‌ها زندگی من بودند، یادگار رفیق جهانگیر قلعه‌میان‌دوآب، جزو تحتانی‌ترین ارتباطات سازمان. خودشان بخشی از نیروهای طبقه کارگر بودند که می‌بایستی ستون سازمان باشند. پرارزش‌ترین نیروهای یک سازمان کارگری بودند. چگونه نیروهایی از مهم‌ترین کارخانه‌های ایران، نظیر پارس خودرو، ایران ناسیونال، باطری نیرو و ... را بدون هدف رها کنم؟

این دستور را نظر شخصی مسئولم می‌دانستم. به همین خاطر در آن زمان در مقابل تهدید مسئول قبلی‌ام ایستادم و گفتم اگر کسی هست که تماس و رسیدگی با این نیروها را به‌عهده بگیرد، مشکلی نیست، از این پس من دیگر آنها را نخواهم دید؛ ولی اگر بدون هیچ ارتباطی می‌خواهید ولشان کنید، من قطع ارتباط با سازمان را می‌پذیرم. آری کارگران ساده‌ای هستند که درک کاملی از مسایل سیاسی-مبارزاتی ندارند. کنترل‌های امنیتی و ضد تعقیب‌زدن را نمی‌دانند. آنها چنان با درد و رنج و بدبختی آمیخته شده‌اند که وحشتی از مرگ ندارند. حال من چگونه می‌توانم به این‌ها بفهمانم که برای حفظ سازمان و تشکیلات، در قرارهائتان ضد تعقیب بزنید و "پاک" در قرارها حاضر شوید. این کار را من باید انجام دهم. قراره‌ایم بیشتر حالت زندگی با این بچه‌ها را داشت. کنترل‌ها را بایستی قبل و بعد از قرارها خودم انجام دهم. در کارخانه و کارگاه‌های متفاوت مشغول کار بودند و تعدادشان روزبه‌روز بیشتر می‌شد. افزایش فشار کار را با آغوش باز می‌پذیرفتم. نیروهایی وابسته و از درون طبقه با تمامی خصوصیات خالصانه و پاک آن، ولی مگر این‌ها را مسئولم می‌پذیرفت. اگرچه دلایل دیگری هم برایم می‌آورد ولی از نظرم تمامی آنها غیرمنطقی بودند. همین درگیری لفظی باعث شد که مسئولم را در آن سال عوض کنند... ولی بهتر است درباره این موضوع، بعد از قرار امروز فکر کنم.

دیگر چیزی به ساعت ۱۰ نمانده، از ساعت هفت تا این لحظه، همه این افکار به مغزم هجوم آورده بودند. تمام این چهار روز ذهنم جولانگاه این افکار بود، ولی در این سه ساعت همه خاطرات، درگیری‌ها و مشکلات در فکرم آتشفشانی می‌کرد. ساعت یک ربع به ده است. زمان باقی مانده را پیاده تا محل قرار طی می‌کنم تا بتوانم محیط اطراف را از نظر بگذرانم.

روش اجرای قرار به این شکل بود که ساعت ۱۰ در صف اتوبوس میدان امام حسین به طرف میدان خراسان هم‌دیگر را ببینیم و پس از دیدار بدون آن‌که شناسایی بدهیم، سوار اتوبوس شده و پس از طی کردن چند ایستگاه من پیاده شوم و مسئولم در قسمت دیگر اتوبوس ایستاده و تمامی افرادی که پشت سر من از اتوبوس پیاده می‌شوند را در نظر بگیرد که آیا چهره مشکوکی را می‌بیند یا نه؟ سپس او در ایستگاه بعدی پیاده می‌شود و کل مسیر یک ایستگاه را پیاده به سمت یکدیگر حرکت می‌کنیم. در این حالت هر کدام از ما می‌توانستیم پشت سر هر کدام را به خوبی کنترل کنیم. در این حالت نیز اگر به حالت مشکوکی برمی‌خوردیم شناسایی نمی‌دادیم. در غیر این صورت با حالتی که گویی پس از مدت‌ها هم‌دیگر را دیده‌ایم، به طرف یکدیگر می‌آمدیم. این حالت اجرای قرارها گرچه بسیار وقت‌گیر و زمان‌بر بود اما در شرایطی که پاسداران رژیم در لباس‌های متفاوت در خیابان‌ها مدام در حالت گشت‌زنی بودند، لازم بود.

به ایستگاه میدان امام حسین نزدیک‌تر می‌شدم. میدان خیلی شلوغ است، مشکل بتوان محیط را زیر نظر داشت. انتخاب این محل شلوغ برای قاطی شدن درون جمعیت بود، تا پاسداران نتوانند ما را شناسایی کنند. حالا مشکلم این شده که در این ازدحام، من چگونه آن‌ها را شناسایی کنم؟

به عمد دو دقیقه دیرتر به ایستگاه می‌رسم. مردم مانند همیشه صف ۱۵ الی ۲۰ متری تشکیل داده‌اند. او را نمی‌بینم. با دقت، مردم را یکی یکی از نظر می‌گذرانم، شاید در شلوغی و همهمه بین جمعیت مسئولم را پیدا کنم. با دقت هر چه بیشتر از فاصله ده متری صف را وارسی می‌کنم، ولی نه! به مدت سه دقیقه کل مسیر خط اتوبوس را خیلی عادی از مقابل زیر نظر دارم. ساعت ده و پنج دقیقه شد ولی او نیامد. شاید در ترافیک گیر کرده باشد. دلهره‌ام بیشتر

می‌شود. خودم را تا ساعت ده و ده دقیقه معطل می‌کنم. هر یک دقیقه ممکن است سرنوشت‌ساز باشد. آرام آرام از محل قرار دور و دورتر می‌شوم. به اولین تقاطع که می‌رسم به خیابان بغل می‌روم. پس از رفتن به خیابان بعدی به فکر دویدن می‌افتم، اما قبل از این که بتوانم در این باره فکر کنم، ناگهان توسط چهار نفر محاصره شدم. یکی از پشت، در حالی که لوله اسلحه را به کمرم فشار می‌داد، بسیار سریع پاهایم را به فاصله یک متر باز می‌کند. در همان حال، دومی در حالی که اسلحه را زیر چانه‌ام فشار می‌داد، با دست دیگر، دهانم را با فشار برای یافتن سیانور باز می‌کند. سومی و چهارمی در دو نقطه چنان دو دستی اسلحه خود به سمت من نشانه رفته‌اند که انگار در این حالت من توان فرار دارم. در این حالت نمی‌دانستم که چه باید بکنم؟ در کتاب‌ها لحظه دستگیری رفقای را که خوانده بودم، برخی شعار: "دروود بر فدایی، مرگ بر رژیم جلاد" را می‌گفتند. اما شاید شناسایی نشده‌ام؟ بهتر است خودم را به جای آدم ساده و بی‌اطلاع از همه چیز جا بزنم؟

در یک لحظه، چهره چهار نفرشان را به طور کامل دیدم. چهره مشکوک قرار قبلی را ندیدم. تصمیم گرفتم شیوه دوم را به کار ببرم. با عصبانیت، در حالی که لوله اسلحه‌شان را کنار می‌زدم، فریاد زدم: "با من چکار دارید؟ مگر دیوانه شده‌اید؟"

یکی از آن‌ها گفت: "حالا قاچاقچی بین‌المللی را فراری می‌دهی؟ فکر کردی ما نمی‌فهمیم با آن‌ها رابطه داری؟"

"چی؟ ... قاچاقچی بین‌المللی؟ لعنت بر هر چی قاچاقچی... ولمون کن... قاچاقچی کیه؟"

پاسدار دیگر گفت: "به ما اطلاع دادند تو قاچاقچی بین‌المللی را فراری دادی."

- از چشم‌هایش معلومه که معتاده، حتماً انباری هم داره...

- چی می‌گی؟ من سیگار نمی‌کشم چه برسد به مواد مخدر... داداش اشتباه گرفتی!

- خب، کاری نداره می‌رویم یک آزمایش می‌گیریم، همه چیز معلوم می‌شود.



- خیلی خوب، همین جا آزمایش بگیرید.

- اینجا که امکانات نداریم، باید برویم آزمایشگاه.

- برویم آزمایشگاه! چی فکر کردی؟ ما رو از آزمایشگاه می ترسونه!... اول

می رویم اینجا خانه عمویم، بعد می رویم آزمایش می گیریم.

- دیدی! دیدی! خودشه. می خواد بره خانه عمویش از آنجا فرار کنه.

پاسدار دیگری گفت: برویم! برویم! نیم ساعت دیگه همه چیز معلوم می شه. تو

هم می روی به کارت می رسی.

- لعنت بر شیطان!

خلاصه پس از چند دقیقه ای، مرا در قسمت عقب ماشین بنز نشانند. این

ماشین، به فاصله سی قدم از محل قرار و در پشت خیابانی قرار داشت که از

محل قرار دیده نمی شد. یکی از آن ها کنار من نشست و دیگری در جلو، صندلی

کمک راننده، نفر سوم بیرون از اتومبیل ایستاده بود در حالی که یک چشم به

محل قرار و چشم دیگر به ماشین داشت. نفر چهارم را نمی دیدم. ظاهراً به

محل قرار نزدیک شده بود. احساس کردم نقشم را خوب بازی کرده ام. در

اتومبیل پاسدارانی که نشسته بودند به آرامی سوال می کردند: شغلت چیست؟

چقدر درس خوانده ای؟ با کی زندگی می کنی؟ منزلت کجاست؟ پس از ۲۰

دقیقه دو نفر بیرون از ماشین هم آمدند. یکی پشت فرمان و دیگری سمت دیگر

من نشست و به سمت زندان اوین حرکت کردیم. در مسیر زندان، اسامی تک

تک رفقای را که می شناختم گفتند.

- اکبر را می شناسی؟

- اکبر دیگه کیه؟ همان اکبر، همسایه مان در طبقه بالا را می گویی؟

یکی از پاسداران به دیگری می گوید: خودش را به خریت می زند.

دیگری پرسید: آرش را چطور؟ یا پرویز؟

اسامی این افراد به جز اسم مسنولم، همگی برایم جدید بود. گفتم: من که

این ها را جدیداً می شنوم، حتماً می خواهی بگی اکبر هم قاچاقچی است و دو

نفر دیگر هم جزو همکارای او هستند.

در همین حال به درب بزرگ اوین رسیدیم. از من پرسیدند: می دانی اینجا

کجاست؟

گفتم: اوین!

یکی از آنها گفت: نه! توبه‌گناه است!

پاسدار دیگری پیاده شد. پس از دو دقیقه با پارچه‌ای در دست آمد: بزن به چشمت، سرت را پایین روی زانوانت بگذار!

من همین کار را کردم. در حین این که ماشین به چپ و راست می‌رفت، هر از چندگاه می‌ایستاد و باز به حرکت ادامه می‌داد؛ احساس می‌کردم از ورودی های چند درب داخلی اوین می‌گذرند. پس از حدود پنج دقیقه، ماشین توقف کرد. با خشونت گفتند: پیاده شو!

از لحن صحبتشان فهمیدم موضوع چیز دیگریست. به جای این که من آنها را بازی دهم؛ آنها مرا بازی داده‌اند. با اعتراض گفتم: این دیگه چه کاریست؟ تو گفتی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مشتی محکم بر پهلویم فشار آورد. نفسم به زور بالا می‌آمد. چشم‌بندم را چنان سفت بستند که حتی نمی‌توانستم پلکم را از زیر آن باز کنم. فشار پارچه بر روی مردمک چشمانم ذهنم را مشغول کرده بود، سیاهی مطلق. استین پیراهنم را گرفتند و پس از گذشتن از چند پله به سمت بالا وارد سالن پهن و بزرگی شدیم. در آن لحظات می‌بایست تمامی وجودم را برای مقابله با مشکلات آماده می‌کردم، لحظه رودررو شدن با دشمن، لحظه عملی کردن ادعاهای چندین ساله‌ام، لحظه ارزیابی توانایی‌ام بود. لحظه‌ای بود که تمامی رفقایم، قبل از من در زمان‌های متفاوت در همین مکان با آن مواجه شده بودند. می‌بایست ذهنم را متمرکز می‌کردم که چه اطلاعاتی دارند. ولی وجود چشم‌بند مانع تمرکز ذهنی‌ام می‌شد. خصوصاً زمانی که مرا این طرف و آن طرف می‌کشاندند. همانند فردی که یک‌باره کور شده و در تاریکی مطلق و در جایی نامعلوم قرار دارد. فقط این را می‌دانستم که به دست دشمنانم اسیر شده‌ام و هر بلایی ممکن است سرم بیاورند. حتی قدم بعدی را که بردارم احتمال دارد از پله‌ها پرت شوم و یا پشت‌پا بخورم. احتمال دارد کلاه‌م را محکم به دیوار بکوبند و... پس از چند دقیقه، مرا در جایی ثابت نگهداشتند. برخلاف بارهای قبل، به من گفتند سرت را بالا بگیر. احساس کردم فردی را جهت شناسایی‌ام آورده‌اند. بعد از لحظاتی، مرا با دو پاسدار در سمت چپ و راست، در

مسری که پلکان به طرف پایین می‌خورد، بردند. فردی که کنارم بود، پرسید:  
می‌دانی اینجا کجاست؟

با حالتی عصبانی، که ادامه نفشه فبلی‌ام بود، گفتم: نه!  
گفت: اینجا خیلی معروفه، چطور نمی‌شناسی؟ نه تنها ایران بلکه دنیا اینجا  
را می‌شناسه! اینجا زیر زمین اوین است! ●

#### پانوشته‌ها:

<sup>۱</sup> تعقیب و مراقبت، نور: روشی که پلیس، افراد شناسایی شده را دستگیر نمی‌کند تا از طریق کنترل  
نماس‌ها و رفت و آمدهای آنان، بقیه افراد را شناسایی کند. از این طریق توری گسترده می‌شود که  
فعالین به دام آن می‌افتند و به یکباره نور<sup>۲</sup> با تمامی افراد شناسایی شده جمع<sup>۳</sup> شود. تعقیب و مراقبت،  
اهداف و روش‌های متفاوتی می‌تواند داشته باشد که در اینجا به یکی از موارد اشاره شد.

<sup>۲</sup> قرار ثابت: به دلیل جلوگیری از قطع تماس بین نیروهای تشکیلات و یا کنترل امنیتی در مواقع  
اضطراری، و نیز عدم اسفاده از تلفن با اطلاع بی‌مورد افراد تشکیلات از محل زندگی یکدیگر، از این  
گونه قرارها تحت عنوان قرار ثابت اسفاده می‌شود. محل، زمان و روش اجرای قرار، از قبل تعیین شده و  
در موقع لزوم به اجرا درمی‌آید.

<sup>۳</sup> قرار یدک: قرار با فاصله زمانی به نسبت کوتاه با قرار اصلی، که قرار اصلی به دلیل پیش‌بینی نشده‌ای  
اجرا نشده باشد. محل، زمان و روش اجرای قرار یدک از قبل بین طرفین قرار تنظیم می‌شود.

## به دشمن...

از : مینا اسدی

اگر به مرگ من

امید بستهای.

تا نهایت نشاندنت به خاک.

زندگانی امر

دراز باد!

بر چهارسوی باغ آرزوی من

هر چه در

دریچه

باز باد!

بیرق امید و شادمانی امر

با نسیم درک زندگی

دراهنزاز باد!

گر فزای من امید تست.

تا نهایت نشاندنت به خاک.

زندگانی امر دراز باد!

نوامبر ۱۹۸۲

## یاد ایام (۲)

از: سیاوش - م

○ روزهای زیر بازجویی، روزهایی است که لحظه به لحظه آن در خاطر هر فرد ثبت می‌شود. روزهای تلخی که هر ثانیه آن برای ما سال‌ها طول کشید. ثانیه‌هایی که هر آنچه زیبایی است را از ذهن‌مان پاک کرده و زندگی را زشت‌تر از آن چیزی که هست به ما نمایانده است. در زندان، صداها مفاهیم دیگری می‌یابند. هر صدای پایی، ضربه‌ایست که بر مغزمان فرود می‌آید. صدای به‌هم خوردن دری و یا باز شدن قفلی، ساعت‌های بازجویی و بردن به زیر هشت را در ذهن‌مان زنده می‌سازند و صدای کشیدن دم‌پایی بر روی زمین، معنای بردن ما توسط پاسداران را می‌دهد. بعد از سال‌ها نیز، هر صدای نا آشنا از پشت در خانه و یا راهروی آپارتمان، برایت آژیر خطر حمله دشمن است؛ بازجوها و پاسداران برای شکنجه مجدد می‌آیند! دندان‌هایت را روی هم فشار بده و زندگی رفقای بیرون را حفظ کن!

زندگی‌مان چیست؟ آمیخته‌ای از صداها، چه زیبا و چه زشت، چه دلنشین و چه گوش‌خراش، پژواک هر صدا، لحظاتی را به یادمان می‌آورد که بوی مرگ می‌دهند. زیبایی دیگر مفهوم حقیقی خود را از دست داده و شادی فریبی زودگذر است. از ناامیدی چنین نمی‌نویسم؛ اگرچنین بود تاکنون بارها و بارها به زندگی‌ام خاتمه داده بودم. درک حوادث و آنچه بر ما گذشت، مفهوم زیبایی را دگرگون کرده است. دنیای ما همچنان واژگونه است؛ رذالت به شرافت، شرافت به رذالت، تیزهوشی به حماقت و حماقت به تیزهوشی تعبیر می‌شود.<sup>۱</sup>

## زندان شهرستان

بعد از یک‌ماه، از کمیته مشترک به زندانی در یکی از شهرسنان‌ها منتقل شدم. به‌جز یک مورد اتفاق خاصی نیفتاد. در این دوره، بازجویی مجدد بدون کتک‌کاری صورت گرفت. در حین بازجویی، متوجه شدم که در جریان انتقال به زندان شهرستان، پرونده‌ام را از کمیته مشترک برای بازجوهای شهرسنانی نفرستاده‌اند.

در زندان شهرستان، روزی صدای فریاد و ناله‌های فردی را از زیر هشت شنیدم. صدای یک دختر بود. چند سلول با سلولم فاصله داشت و از پنجره زیر سقف صدای فریادی می‌آمد. دو مرد بازجو ساعت‌ها دختری را شکنجه می‌کردند. بیشتر، اطلاعاتی درباره برادرش می‌خواستند. در ابتدا صدای التماس و ناله دختر و نیز صدای ضربات شلاق می‌آمد. اما دختر، در حین بازجویی شروع به گفتن بد و بیراه به بازجوها کرد. شکنجه‌گرها نیز به تلافی بر شدت شکنجه‌ها افزودند. بازجویی‌اش از حدود یازده صبح شروع و تا ساعت دو بامداد روز بعد ادامه داشت. آن دختر زیر شلاق، دم بر نمی‌آورد و اطلاعات نمی‌داد.

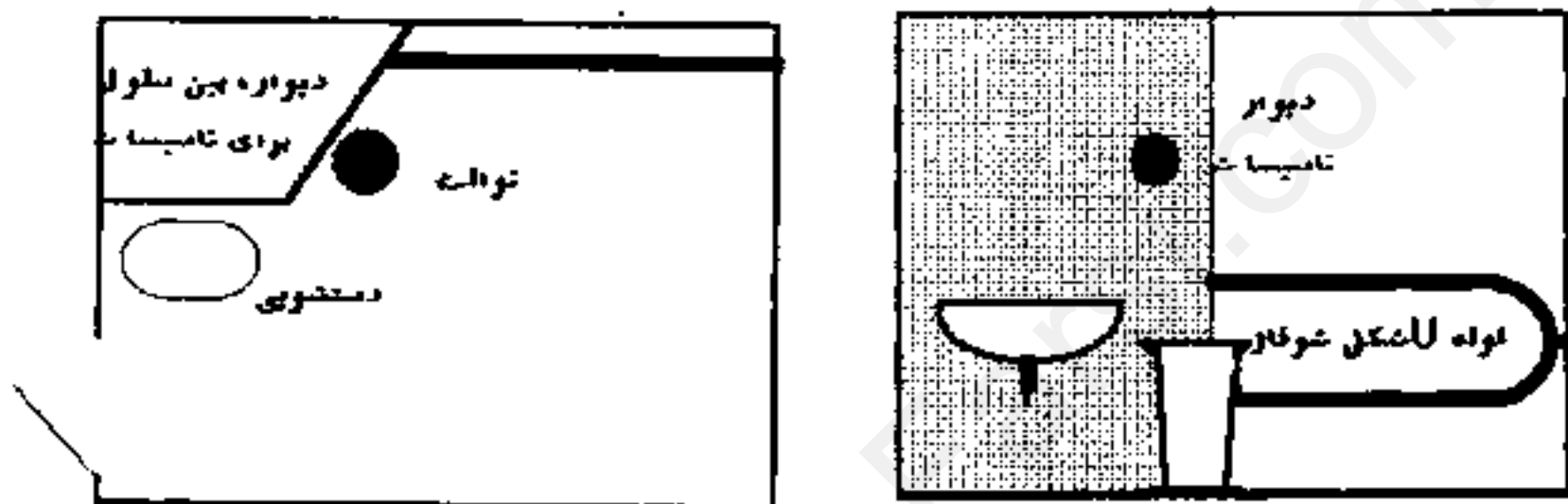
## انتقال به اوین

انتقال به اوین، موجب شد که بار دیگر چهره شهر و مردم را ببینم. احساس می‌کردم سال‌هاست این مردم، کوچه و خیابان و مغازه‌ها را ندیده‌ام. چنان با حرص و ولع به آنان نگاه می‌کردم و چنان ذوق کرده بودم که ناخودآگاه چیزی گلویم را گرفته بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم اما نمی‌توانستم. بین خود و آنان کیلومترها فاصله می‌دیدم و مثل تشنه‌ای که آب نصیبش شود و دیگر رنگ آب را نخواهد دید، با حرص می‌نوشیدم. مدت زیادی نبود که از این مردم کوچه و خیابان و هیاهوی شهر دور شده بودم، اما همه چیز برایم تازه‌گی داشت. سعی می‌کردم هرچه بهتر و بیشتر ببینم. چراکه فکر می‌کردم هرگز بار دیگر آنان را نخواهم دید. دلم می‌خواست این لحظات هیچ‌وقت تمام نشود و جالب اینجاست که همان لحظات و تصاویری که در طی این نقل و انتقالات دیده بودم، در طول تمام مدت زندان همراهم بود و هیچ‌گاه فراموشم نشد.

وارد زندان اوین شدیم. خیلی ساده و بدون تشریفات اداری برای ورود و یا کنترل و غیره. مخوفگاهی که سال‌های سال در ذهنم هم‌چون یک دژ نسخیرناپذیر مجسم می‌شد، قتلگاهی که هزاران هزار انسان پاک و انقلابی را بلعیده بود و همانند باطلاقی در خود فرو برده بود. چه حماسه‌هایی که در چار دیوار آن پدید آمده و زجه‌ها و فریادهای انقلابیون در زیرشکنجه‌ها که از دیوارهای تودرتوی آن به بیرون درز نکرد.

احساس عجیبی داشتم. از یک طرف وحشت سراپای وجودم را گرفته بود و از طرفی دیگر شوق دیدن درون این دیوارهای مخوف مرا به طرف خویش می‌کشید و هر لحظه مشتاق‌تر بودم تا به درون آن راه پیدا کرده، بلکه از اسرار درون آن آگاه شوم. به هررو وارد آن شدم. لحظات اول با توپ و تشر مواجه شدم. چند نفر بودیم. فهمیده بودند که ما تازه وارد هستیم و می‌خواستند زهر چشم بگیرند. از تک‌تک ما، در مورد اتهام سؤال شد. وقتی نوبت به یک دختر همراهمان رسید او شروع به گریه کرده و مرتب تکرار می‌کرد که "من نیستم". پاسدار چاقی که به نظر می‌رسید کمی هم مسن باشد، با زهرخندی گفت: "چی، هیچی نشده توبه کردی؟ آره اینجا پیچ توبه است. کمونیست‌ها وقتی به اینجا می‌رسند مسلمون می‌شن و منافق‌ها حزب‌اللهی. آب اینجا برکت داره و..." دختر دیگری که همراه او بود با تندى به دختر گریان گفت: "بابا اینجا که دیگر با تو کاری ندارند، چرا ابروریزی می‌کنی، ساکت باش دیگه". پاسدار چاق مشتى بد و بیراه نثارش کرد. ما را وارد اتاقی کردند که همه جای آن زندانیان نشسته بودند. بعدها متوجه شدم که این اتاق شعبه‌های دادگاه و شعبه‌های بازجویی است. افرادی را که از بندهای عمومی و انفرادی می‌آوردند، در آنجا نگهداری کرده و یکی یکی صدا می‌زدند. شب را همان‌جا سر کردیم. فردایش بعد از چند ساعتی این طرف و آن طرف کردن و سؤال و جواب، ما را به همراه عده زیادی از زندانیان تازه‌وارد، به انفرادی بردند. همه را سوار مینی‌بوس کرده و به یک حیاط باز بردند. دو طرف حیاط ساختمان بود. قسمت ورودی، دیواری بزرگ و دربی آهنی داشت. طرف دیگر حیاط کوه بود. بعد از مدتی فهمیدم که اسم این انفرادی‌ها و ساختمان، "آسایشگاه" است! وارد ساختمان شدیم و هر نفر را وارد یک سلول کردند. سلول‌های اینجا بزرگ‌تر از زندان کمیته مشترک بود

و طول و عرض آن حدوداً  $2,5 \times 1,25$  بود که کنار در ورودی آهنی که دو جداره بود، یک سینک دستشویی و کنارش نیز یک توالت فرنگی استیل قرار داشت. در نتیجه زندانی به غیر از موارد بازجویی و حمام، لزومی نداشت از سلول خارج شود. در یک طرف اتاق، لوله کلفت و یو (U) شکلی به قطر ۱۰ سانت، افقی و به صورت پله‌ای قرار داشت که از پشت سینک دستشویی درآمده و بعد از چرخیدن در انتهای اتاق دوباره کمی پایین‌تر وارد دیوار می‌شد که در واقع لوله شوفاژ سلول بود.



نمای از بالای انفرادی

نمای کنار از انفرادی

بار دیگر تنهایی و در خود فرو رفتن، روزهای اول، کارهای اداری از قبیل تکمیل پرونده، عکس گرفتن و انگشت‌نگاری انجام شد. بعد از آن دیگر کسی سراغم نیامد. ظاهراً تمام هم‌سلولی‌های مجاورم که با یکدیگر وارد این طبقه از ساختمان شده بودیم؛ چنین وضعیتی داشتند. در این دوره، در طبقه هم‌کف آسایشگاه بودم.

یک روز صدای قدم‌زدن‌های متوالی را از بیرون شنیدم. در قسمت مقابل درب ورودی، زیر سقف، یک پنجره سراسری قرار داشت که پشت آن ورقه‌های آهن به صورت تقریباً کرکره قرار داده بودند. از لای آن‌ها آسمان را می‌دیدم اما نمی‌توانستم به پایین نگاه کنم. در بعضی از سلول‌ها این ورقه‌های آهن، اینجا و



انجا خمبدهای هابی داشت که در واقع روزنه‌های سده بود با بنوان قسمتهایی از زمیں و یا حیاط مجاور را دید.

با شنیدن صدا از لوله شوفاز بالا رفتم و از لای حفاظ‌های طبقه به بیرون نگاه کردم. عده‌ای از زندانبان مرد را دیدم که دور حیاط کوچکی، به شکل دایره، حلقه‌ای درست کرده و در حال قدم‌زدن هستند. به یاد فیلم‌های قدیمی افتادم و نیز یک نقاشی از رامبراند در ذهنم زنده شد. این افراد را برای هواخوری آورده بودند. خیلی جالب بود. برای اولین بار با چشم باز قیافه زندانبان دیگر را می‌دیدم. پیر و جوان، سرشان را به زیر انداخته و قدم می‌زدند. گاهی نیز سر را بلند کرده و به پاسدار محافظ نگاه می‌کردند که چهار چشمی مواظب‌شان بود. چهره یکی از آنها برایم بسیار آشنا آمد. یک پلور نازک خاکسری روی شانه‌هایش قرار داشت و ریش سفیدش بلند شده بود. عکس او را قبلاً در جایی دیده بودم. بعدها فهمیدم که او به‌آذین بود. تا زمانی که آنها از هواخوری ترفته بودند، من آنها را نگاه می‌کردم.

تنها کارم در انفرادی این بود که یا قدم بزنم و یا این‌که در افکارم غوطه بخورم و یا خودم را، با حدس‌زدن زمان پخش غذا، یا روشن کردن سیگار سرگرم کنم. منتظر آمدن غذا می‌شدم و پس از غذا خوردن، ظرف را می‌شستم و دوباره تا شب منتظر می‌ماندم. هرچقدر از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کردم، جز حیاطی کوچک که دورتادورش دیوار بود، چیزی نمی‌دیدم. در قسمتهایی از این حیاط، کل کاری شده بود.

یک روز حوالی ساعت ۱۰ صبح، بچه‌ای مرا از جایم پراند. فکر کردم خواب می‌بینم. دوباره آن صدا تکرار شد. بالای شوفاز رفته و به بیرون نگاه کردم. دیدم پسر بچه‌ای که حدوداً چهار ساله، با یک توپ بازی می‌کند. در گوشه دیگر حیاط، زیر آفتاب، زنی با چادر مشکی و چشم‌بند در حالی که یک کودک شیرخواره را در بغل داشت، نشسته بود. بعد از چند لحظه دختر نوجوانی که به‌نظر می‌رسید حدود ۱۲ الی ۱۴ سال دارد با چشم‌بند، روسری مشکی و مانتوی سرمه‌ای، وارد هواخوری شد. پسر بچه چهار ساله دوروبر دختر نوجوان پرسه می‌زد و سعی می‌کرد از زیر چشم‌بند به او نگاه کند. پسرک منتظر بود که

دختر با او بازی کند. زن پاسدار با چادر مشکی وارد هواخوری شد و شروع به بازی با بچه کرد و به دختر نوجوان نیز گفت: آن گوشه قدم بزن  
برایم دیدن این صحنه تازگی داشت و در عین حال تکان‌دهنده بود. مادری که نوزادش را در بغل دارد و دختری که حدود ۱۲ الی ۱۴ سال سن داشت و آن‌هم در زندان انفرادی. بیرون از زندان بسیاری از این موارد را شنیده بودیم و شاید هم مرا به فکر واداشته بود، اما هنگامی که با چشمان خود می‌دیدم، موضوع برایم قابل هضم نبود.

ساعت‌ها و روزها این موضوع فکرم را به خود مشغول ساخته بود. بعد از یک‌ماه، به طبقه دوم منتقل شدیم. از داخل پنجره این سلول، ساختمان چند طبقه وزارت اطلاعات و قسمت‌هایی از کوه را می‌دیدم. از آن روز به بعد، هر روز ساعت‌ها کارم این بود که به بالای شرفاز رفته و از آنجا کوه و بخشی از دیوار اوین و نیز سیم‌خاردها را تماشا کنم. چندبار هم به خاطر این کارم غافل‌گیر شده و پذیرایی مفصلی از من کردند. اما دیدن آن‌ها خاطراتی را در ذهن زنده می‌کرد که بسیار شیرین بود و هیچ‌گاه دلم نمی‌خواست کسی این خاطرات را از من بگیرد.

روزها به همین ترتیب می‌گذشت. صبح‌ها حوالی ساعت ۶ صدای کشیدن دم‌پایی می‌آمد و دریاچه بعضی از سلول‌ها باز می‌شد و چیزی می‌گفتند و می‌رفتند. زندانی‌ها را بیدار می‌کردند تا برای رفتن به بازجویی آماده شوند. حدود ساعت ۶/۵ صبحانه می‌دادند، ساعت ۱۲ نهار و ساعت ۵ بعد از ظهر نیز شام. هر هفته، یا ۱۵ روز یک‌بار فروشگاه می‌آمد. فروشگاه اجناسی مثل صابون، لیف، شامپو، بیسکویت، سیگار، شانه و از این قبیل را می‌فروخت. من پولی نداشتم، چون پول هنگام دستگیری را، در زندان‌های قبلی، حوله، سیگار، صابون و غیره خریده بودم. در نتیجه از بی‌سیگاری خیلی عذاب می‌کشیدم. هر زندانی روزی سه نخ سیگار جیره داشت. بعد از هر نوبت غذا، سیگار را روشن می‌کردند و از کبریت خبری نبود. من هم از دود سیگاری که در بند می‌پیچید، نشئه می‌شدم!

حمام هفته‌ای یک وعده بود. بدین ترتیب که پاسدار بند، تعداد زیادی را از سلول‌ها خارج و به صف می‌کرد. افراد صف، یکی یکی وارد حمام می‌شدند.

مدت حمام ۲ الی ۵ دقیقه بود. در این فرصت، باید لباس مان را درمی آوردیم. خودمان را می شستیم، لباس می پوشیدیم و آماده می شدیم که بیرون بیاییم. اوایل ترجیح می دادم، حمام نروم. چون دوباره همان لباس کتیف را پوشیدن (پودر لباس شویی برای شستن لباس ها نداشتم) و خیس عرق بیرون آمدن برایم چندانس آور بود. بعد از حمام احساس می کردم کثیف تر شده ام. حتی یکبار با بدن صابونی، پاسدار مجبورم کرد که بیرون آمده و لباس بپوشم. اما بعدها وقتی فهمیدم که اگر هفته ای یکبار نوبت حمام من شد، باید کلاهم را به هوا بیاندازم، سعی می کردم لباس هایم را با آب خالی شسته و در عرض همان ۲ الی ۵ دقیقه کارم را سریع انجام دهم. چون اگر ۵ دقیقه تمام می شد و کارها تمام نمی شد، باید با همان وضعیت از حمام بیرون می آمدم. حال سرت صابونی باشد یا نه، فرقی نمی کرد! هر روز، از سینک دست شویی سلول، برای حمام استفاده می کردم. در داخل آن هم سرم را می شستم و هم پارچه های را خیس کرده و با آن بدنم را تمیز می کردم.

در واقع از سینک دست شویی، همه نوع استفاده ای می کردم. گاه به عنوان ظرف شویی، گاه به عنوان دست شویی و گاه به جای تشت لباس شویی ظاهر می شد. به هر حال، احتیاج مادر اختراع است! روزهای اول، از این که بازجویی تمام و از آن دوران سخت و دلهره انگیز خلاص شده ام، خوشحال بودم. کسی سراغم نمی آمد و این موجب آرامش بود. اما بعد از یکماه تنهایی، اثرات انفرادی آغاز شد. آرام آرام، داشتم کلافه می شدم. چقدر قدم بزنم؟ چقدر فکر کنم؟ رژه خاطرات گذشته، نگرانی از آینده، سرنوشت خودم، وضع خانواده و دوستانم، ... همگی در انفرادی پایان ناپذیر بود. از این همه فکر و خیال خسته شده بودم. گاهی اوقات فکریایی به نظرم می رسید. چند ساعت بعد، احساس می کردم که در حال دیوانه شدن هستم. روزها سنگین و سنگین تر می شد.

انتظار آینده ای نامعلوم، بدترین موضوعی بود که دائماً فکرم را مشغول می کرد و عذابم می داد. صبح ها، حوالی ساعت ۶ که صدای کتیدن دم پایی، و با صدای سنگین بوتین از ابتدای بند شنیده می شد. صدا هر چند ناپید جلوی یکی از سلول ها مکتی کرده و دوباره راه می افتاد. این لحظات، انتظار را سحر می کرد. هر صبح، ناخودآگاه این تصور در ذهن به وجود می آمد که الان مرا خبر

برای بازجویی خواهند برد. این عمل هر روز تکرار می‌شد ولی هیچ‌گاه برایم عادی نشد. با صدای کشیدن دم‌پایی و یا ضربه‌های پوتین در راهرو، ناخودآگاه دلهره و دلشوره عجیبی در وجودم ایجاد می‌شد. خود بازجویی آن چنان سخت و وحشتناک نبود که انتظار کشیدن برای آن، چراکه قبل از بازجویی می‌بایست ساعت‌ها منتظر می‌ماندیم و در این دوره انتظار، فکرهای مختلفی از مغزمان می‌گذشت: دیگر چه شده؟ چه موضوع تازه‌ای رو شده؟ کسی حرفی زده؟ و... هر چند اکثر دفعات موضوع جدید و با اهمیتی طرح نمی‌شد، اما مطمئن نبودیم که مسئله خاصی در این وعده اتفاق نیافتاده باشد.

در نتیجه در انفرادی، صبح‌ها معمولاً بدترین موقعی بود که من آرزو می‌کردم؛ هیچ‌وقت صبح نرسد. بعد از دو ماهی که در انفرادی اوین ماندم، روزی صدایی به گوشم رسید. از سلول دیگری می‌آمد. وقتی سرم را نزدیک سینک دست‌شویی بردم، متوجه شدم که صدا از درون لوله فاضلاب عبور می‌کند. در نتیجه حدس زدم که صدای من نیز باید به سلول بعدی برسد. منتظر شب ماندم و بازدن به سینک و حرف زدن سعی کردم با آن تماس بگیرم. دیگر برایم مهم نبود که فرد مقابل کیست. فقط می‌خواستم با کسی ارتباط برقرار کنم. موریس را هم به خوبی نمی‌دانستم. از طرف دیگر، سلول‌های مجاور نیز موریس نمی‌دانستند. به هر حال موفق شدم.

بعد از چندین بار زدن به سینک و حرف زدن، سعی کردم نظر سلول دیگر را جلب کرده و به سوی سینک بکشانم. در طول این مدت مرتب تکرار می‌کردم که من در سلول فلان هستم. با من حرف بزن. او هم دل به دریا زد و در جواب گفت: تو که هستی؟

گفتم: از سلول شماره ... هستم و اسمم نیز سیاوش است. می‌خواهم با تو صحبت کنم.

- چرا می‌خواهی با من صحبت کنی و از من چه می‌خواهی؟

- هیچ، اما چون تنها هستم دلم می‌خواهد یک هم‌صحبت داشته باشم.

- باشه، من بعداً با تو تماس می‌گیرم و هر وقت دو ضربه به سینک زدم

فوری جواب بده.

ظاهراً نمی‌خواست مل من، بی‌گدار به آب بزند و خواست جوانب امنیتی کار را بیشتر بسنجد. از این کارش خیلی خوشم آمد. حوشحال بودم که خلاصه بعد از مدت‌ها توانستم با یکی رابطه برقرار کنم. بعدها فهمیدم که پاسداران بند، از طریق سلول‌های مجاور، چه از طریق موریس و چه از راه‌های دیگر با زندانیان رابطه برقرار می‌کردند، تا پی ببرند که کدام یک از زندانیان به تماس‌ها پاسخ می‌دهند و یا سعی می‌کنند نا با دیگران رابطه برقرار کنند. هر کس که این موضوع را می‌دانست، به سختی با کسی ایجاد رابطه می‌کرد. از این موضوع اطلاعی نداشتم. اما تنهایی به من خیلی فشار آورده بود. هرچند به خودم می‌گفتم که این کار خطرناک است، اما دل به دریا زده بودم و این ریسک را انجام داده بودم. گذشته از آن، اگر روزی موضوع لو می‌رفت و یکی از طرفین موقع عمل غافلگیر می‌شد، برای طرف مقابل نیز مسئله‌ساز بود. بنا براین معمولاً کسی در مورد چنین کاری ریسک نمی‌کرد. بعد از این کار فکرم مشغول شده و پیش خودم می‌گفتم که او کیست؟ اتهامش چیست؟ چه مدتی اینجاست؟ و انواع و اقسام سنوالاتی متفاوت به ذهنم خطور کرد.

انتظار به پایان رسید و صدای ضربه را شنیدم. به سرعت برق از جا پریدم و به طرف سینک دست‌شویی رفتم. بعد از سلام علیک و احوال‌پرسی از او پرسیدم: در سلول شماره چند هستی؟

- در سلول ...

دوباره سنوالم را تکرار کردم و او هم همان جواب را داد. تعجب کردم. تا آن زمان خیال می‌کردم که با سلول مجاور خودم حرف می‌زنم. اما زمانی که او شماره سلول را گفت پی بردم که او باید از طبقه همکف باشد. شماره سلول‌ها در طبقه همکف از ۱۰۰ شروع می‌شد و طبقه اول از ۲۰۰ و طبقه دوم از ۳۰۰. ساختمان آسایشگاه نیز به شکل (L) بود در نتیجه هر کسی می‌گفت که مثلاً من در سلول ۲۵۰ هستم می‌توانستیم حدس بزنیم که در چه طبقه و در چه قسمت از این قرار دارد.

گفتم: یعنی از طبقه همکف؟

- بله!

- تو زن هستی یا مرد؟!

« من زن هستم... در بند پایین کلاً زنان هستند.

(بار اول که با او صحبت کردم از بس صدا ضعیف می‌آمد و او نیز از ته گلو صحبت می‌کرد که نتوانستم جنسیت او را حدس بزنم. اما این را بی‌برده بودم که در بند پایین زنان هستند چون پیوسنه صدای گریه بچه و زن می‌آمد) پرسیدم: چه مدتی اینجا هستی؟

- یازده ماه. از زمانی دستگیری، مستقیماً به اوین آورده شده و در انفرادی هستم.

با تعجب پرسیدم: یازده ماه اینجا هستی؟!!

- چطور مگه، تو چند ماه اینجا هستی؟

- من حدود ۲ ماه اینجا هستم، البته ۲ ماه هم قبلاً در جای دیگر انفرادی بودم.

- چرا تو را به بند عمومی نبردند... اوضاع چطور است؟ معمولاً بعد از چند ماه به بند عمومی می‌برند؟

- من زیاد خبر ندارم. اما من مسئله خاصی ندارم. چون که بازجو به من گفته که کارت تمام شده و احتمالاً همین روزها آزادت خواهیم کرد.

- برای چه تو را آوردند؟ اگر امکان دارد بگو در غیر این صورت لازم نیست!

- مرا از محل کارم که در یک کارخانه نزدیک کرج است دستگیر کرده‌اند و می‌گویند تو با یکی از گروه‌های سیاسی رابطه داشتی و داری. اما مدرکی ندارند که مرا محکوم کنند و از من نیز چیزی به دست نیاوردند. خودم هم تصور می‌کنم که به همین زودی مرا آزاد کنند... تو را برای چه آوردند؟ اگر می‌توانی بگویی، حرف بزن!

من نیز قدری از خودم گفتم و بعد از آن با یکدیگر قرارها را گذاشتیم که مثلاً علامت ما چه باشد و معمولاً چه موقع با یکدیگر صحبت کنیم و در صورتی که مسئله‌ای پیش آمد، چطور یکدیگر را خبر کنیم. بعد از مدتی صحبت، قرار شد که آن روز تماس را قطع کرده و فردا سر ساعت معینی با یکدیگر ارتباط بگیریم. در پایان، موقع خداحافظی گفتم اسمت چیه؟ او چند لحظه فکر کرده و بعد گفت: نیلوفر.